

# نیمه ناتمام

(رمان)

نسرین قربانی



978-964-000-8239

## فصل اول

صدای عزیز روی ذهنم لیز خورد و پایم روی موزاییک‌های خیس جلوی در: «یواش. پاتو رو خیسیا نذار. مثل آدم از گوشه‌ی دیوار برو بالا.»  
نوک انگشتانم روی دیوار خشک شدند. عزیز مثل پلنگ زخمی غرید:  
«دستتو از روی دیوار بردار دختر گنده.»

خسته و کلافه است: «وای خدا. باز بکن نکن ام شروع شد.»  
دختر گنده و شکموی گرسنه دستش را از روی دیوار برداشته و هوا را بو کشیده بود: «به به چه عطری!» و روی شکم صافش را ماساژ داده بود: «حتماً امروز ناهار با مرجانه؟!»

آشپزی مرجان بی نظیر بود. تأسف ابدی عزیز یک بار دیگر تکرار شده بود: «خدا به داد اون بیچاره‌ای برسه که می‌خواد تو رو بگیره!»

داماد مجهول آینده بارها و بارها مورد ترحم قرار گرفته بود: «ننه مرده نمی‌دونه این یه کته گذاشتنم ازش برنمی‌یاد!»

اما به مرجان گفته بود: «ذلیل نشده اگه دل به کار بده، آدم انگشتاشو می‌خوره!»

از بالای پله‌ها، بی آن‌که مرجان را ببینم، سلام بلندی دادم و از روی روزنامه‌های پهن شده، دو پله یکی پله را بالا رفتم. صدای عزیز مثل پس گردنی آبداری از پشت، گردنم را سوزاند: «نگا تو رو خدا راه رفتنشو. دو روز دیگه باید صاحب خونه و زندگی بشه، مٹ شتر شلنگ تخته می‌ندازه!»

غرو لندهای عزیز در زمان خسته گی خیس می خورد و باد می کرد. دختر گنده همه ی کارهایش مورد انتقاد بود.

مثل آدم و مثل شتر، جزء جدایی ناپذیر خسته گی هایش بود. تکه ای از جمله اش که انگار بدون آن ها معنایی نداشت.

طومار سفارش های عزیز برای مسعود و ملیحه هم که به فاصله ی کمی بعد از من از مدرسه برگشتند، خوانده شد: «دست به هره ی پله ها نمی کشین.

لباساتونم پخش و پلانمی کنین. اتاق پذیرایی هم نمی رین.» گزارش کار می دهد: «من و مروارید خانوم از صبح تا حالا ازکت و کول

افتادیم بس که سابیدیم.» و بازوهایش را مالش داد. دم در آشپزخانه و رو به روی پله ها ایستاده و با خودش غر می زند: «قوم

مغول او مدن. خدا به دادم برسه.» از بالای پله ها داد زد: «باز چه خبره؟ مهمونی هفت دولته؟!»

این جمله را از خودش یاد گرفته بودم. صدای عزیز شاد و رسا توی راه پله پیچید: «از هفت دولت هم اون ورتره. عروسی خواهرته. پسندیدن. خودشم

چه پسندیدنی. پسره به خواهرش گفته: "همینو می خوام که می خوام". چکش دادگاه فرق سرم کوبیده شده بود. حکم عزیز تغییر ناپذیر بود و به

هیچ بند و تبصره ای نیاز نداشت. صبا گفته بود: «عزیزت بیسنده نصف کار تمومه.» و حالا همه ی کار تمام بود.

سرم را روی پله ها خم کردم و گفتم: «بالاخره انداختیش به اون آهنگره؟!» لپش را می کند. توی آشپزخانه خم می شود. صدایش را پایین می آورد:

«مث آدم حرف بزن دختر گنده. آهنگر کدومه؟!» با صدای رسا شرح می دهد: «فروشگاه آهن فروشی داره قد همه ی

خونه ی ما.» عزیز دلش برای شوهر کردن مرجان غنج می رفت و با این حال خودش را

از تک و تا نمی انداخت: «تازه دلشونم بخواد. بچه ام خوشگل نیست که هست. از هر انگشتش یه هنر نمی ریزه که می ریزه. دیگه چی می خوان؟ مرگ

می خوان برن هندستون.» گل و گردنش با هر کلمه رقصیده بود. حس بدجنسی ام گل کرده بود: «آخرش آهن فروشه عزیز خانوم.» دومی

را کشیده بودم: «آهن فروش.» «حیا کن دختر.»

مرجان ختم غانله را اعلام می کند. از روی تک پله ی آشپزخانه داد می زند: «بسه دیگه. حالا هر چی. غذا حاضره. بیاین پایین.»

مسعود کتاب و دفترش را از توی پیراهنش بیرون کشید و روی میز انداخت. سر توی اتاقش می کنم: «نمی تونی مثل آدم کیف ببری؟!»

با نوک انگشتان پایش در را می بندد و می گوید: «فضولا رو می گیرن.» صدایش از روی هره ی پله ها سر می خورد و پایین می رود و به فریاد

مرجان تنه می زند: «مردم از گشنه گی.» نفرین های عزیز پشت و روست: «کارد نخوره به اون شیکمت. به جای

این که عینهو میمون از در و دیوار بیای پایین، برو دست و بالتو بشور که دلم به هم خورد.»

روپوشم را در می آورم و پرت می کنم روی تخت. صدای عزیز از توی ذهنم بالا می آید: «آویزون کن. مگه قاب دستماله که اون جوری پرتش

می کنی؟» «یه ساعت دیگه دو مرتبه می خوام برم. آویزون کردن نداره که!»

«فاطمه زهرا واسه ی زشتا و شلخته ها دو رکعت نماز خونده. شانست بزنه، یه مردی گیرت بیاد که شلخته گیاتو نبینه.»

«الهی آمین.» مثل تیله از زیر لبم سر خورده و جلوی پای عزیز افتاده بود. دستم با آدامس توی دهانم زاویه ای قائمه ساخته بود. مثل کش دور